

## میمون قهوه‌ای

یکی بود یکی نبود در یک جنگل بزرگ چند تا میمون وسط درختها زندگی میکردند در بین آنها میمون کوچکی بود به نام قهوه ای که خیلی بی ادب بود همیشه روی شاخه ای می نشست و به یک نفر اشاره میکرد و باخنده میگفت: اینو ببین چه دم درازی داره اون یکی رو چه پشمالو و زشته و بعد قاه قاه میخندید.

هر چه مادرش او رانصیحت میکرد فایده ای نداشت. تا اینکه یک روز در حال مسخره کردن بود که شاخه شکست و قهوه ای روی زمین افتاد.

مادرش او را پیش دکتر یعنی میمون پیر برد.

دکتر او را معاینه کرد و گفت دستت آسیب دیده و تو باید شیر نارگیل بخوری تا خوب شوی. چند دقیقه بعد قهوه ای بقیه میمونها را دید که برایش شیر نارگیل آورده بودند او خیلی خجالت کشید و شرمنده شد و فهمید که ظاهر و قیافه اصلا مهم نیست بلکه این قلب مهربونه که اهمیت داره، برای همین از آن ها معذرت خواهی کرد و هیچوقت دیگران را مسخره نکرد.